

سیاست استیصال؛ جامعه‌شناسی گرایش به سلطنت پهلوی



گفت‌وگو با امین بزرگیان

برآمدن فریاد اعتراض در مقابل نابسامانی‌ها هر چند که امید را زنده می‌کند، اما در لایه‌های عمیق‌تر خود، بیم و هراسی به دل‌ها می‌افکند. هراسی از آینده‌ای در مه. پتانسیل‌های آزادشده این توانایی را دارند که سیستمی که از تعادل خارج شده را به هر سویی ببرند. هراسی که صد البته نباید میل به مطالبه‌گری درونمان را سرکوب کند اما می‌تواند یآوری باشد برای حذف بیراهه‌ها. چه بهتر که برای شناخت بیشتر این بیراهه‌ها به کنه آنها نگاه بیندازیم. اخیراً شاهد هستیم که با بالاگرفتن صدای نارضایتی در ایران، جریان سلطنت طلب بیش از پیش بلندگوهای تبلیغاتی خود را فعال کرده و سعی دارد خود را به عنوان نیرویی سیاسی، نوگرا و دموکرات به جامعه عرضه کند. حال آنکه در فعالیت‌ها، گفتار و کردار آنان امر سیاسی بزرگترین غائب است و جنبه‌های تبلیغاتی به وضوح به سایر جنبه‌ها غلبه دارد. به تعبیری ایدئولوژی خود را کالایی می‌پندارند که برای ارانه‌اش به مردم به دنبال بزک کردن آن هستند و غافل از اینکه درون آن پوک و بی‌محتوا است. نوشتن در این باب که ذات ایدئولوژی سلطنت‌طلبی تا چه میزان در کشوری که در طلب مدرنیته است، منسوخ، فاقد توجیه سیاسی، عقب‌گرا و ارتجاعی است به زعم نویسندگان قلم‌فرسایی می‌یابد. اما مساله نگران‌کننده که شدیداً نیاز به آسیب‌شناسی عمیق دارد، علت گرایش به این نوع ارتجاع است. برای همگان مقبول است که هیچ رفتاری از انسان‌ها بی دلیل سرنمیزند. سربرآوردن هر ایدئولوژی‌ای علل ریشه داری در جامعه محل ظهور دارد. به همین سبب مصاحبه‌ای داشتیم (مارس ۲۰۲۳) با امین بزرگیان، جامعه‌شناس و پژوهشگر در دپارتمان مردم‌شناسی دانشگاه نیس فرانسه تا به بررسی ریشه‌های جامعه‌شناختی این جریان بپردازیم.



ما نمی‌دانیم تا چه حد گرایش به نظام پهلوی در جامعه ایران تقویت شده است اما به هر حال مشاهدات معمولی هر کسی تأیید می‌کند که این گرایش نسبت به یک دهه قبل بیشتر شده است. به حالت کلی، علل جامعه‌شناختی گرایش به سلطنت از نظر شما به چه مسائلی ارتباط دارد؟

برای پاسخ به سوالات شما بهتر است که از «وضعیت» شروع کنیم. روشن است که در شرایطی هستیم که احساس می‌کنیم بن‌بستی در سیاست ایجاد شده است. یک جامعه عاصی از شرایط وجود دارد که عمیقاً ساز و کارهای مسلط بر زندگی اش را نمی‌خواهد و در پی تغییر بنیادین آن‌ها است اما توانایی آن را ندارد، یا -بهتر بگوییم- احساس می‌کند توان یا زور کافی برای تغییر وضعیت یا از بین بردن نیروهای مسلط بر حیات را ندارد. در واقع ما با سوژه‌ها و گروه‌های عاصی از شرایط روبرو هستیم که هم نسبت به موقعیت اقتصادی و هم نسبت به موقعیت سیاسی و اجتماعی، خواهان تغییر وضعیت هستند و از شرایط موجود رضایتی ندارند، اما کمتر توانی در خود می‌یابند.

می‌دانیم که هر تغییری در جامعه در وهله اول محصول نارضایتی یا احساس خشم است. افراد از وضع موجود خشمگین هستند و این «خشم» اولین قدم برای یک تغییر سیاسی و اجتماعی است. در مرحله بعد، برای رسیدن به وضع مطلوب‌تر، هر جامعه‌ای نیازمند میانجی‌ها و امکانات است. در صورت فقدان میانجی‌ها به هر دلیلی، خشم ناشی از وضعیت می‌تواند به هر جایی رود و تبدیل به هر چیزی شود. به تعبیری دیگر خشم از وضعیت بدون میانجی‌ها نمی‌تواند در کانال‌های تغییر به سمت وضعیت مطلوب قرار گیرد. از نظر من در نبود میانجی‌ها، خشم‌ها و نارضایتی‌ها پتانسیل زیادی پیدا می‌کنند تا تولید کننده سیاستی

تحت عنوان «سیاست استیصال» باشند. منظورم از سیاست استیصال، درکی از وضعیت و واکنش نسبت بدان است که محصول نوعی استیصال از شرایط است.

استیصال بیش از هر چیز به منفعل بودن در برابر امر مسلط اشاره دارد؛ انفعالی برآمده از فقدان میانجی‌های تغییر. در سیاست استیصال فرد و جامعه نسبت به هر چیزی جز وضع موجود، نسبت به هر نیرویی جز نیروهای های مسلط در هیأت حاکمه گشودگی دارد. رواج سیاست استیصال را می‌توانیم در این موقعیت تشخیص دهیم که فرد و جامعه بدون آنکه از ابزار مادی‌اش برخوردار باشد یگانه هدف خود را تغییر هیأت حاکم می‌داند. عمومی شدن این ادراک به این دلیل مهم است که افراد به سبب تجربیات نابهنجارشان از «حکومت» کم‌کم به سمت این ایده کشیده می‌شوند که یگانه علت بدبختی موجود «مدیران» وضعیت یا حاکمان‌اند که با تغییر آنان شرایط مطلوب حاصل می‌شود.

ایده‌ی سیاست استیصال از محصولات تعاریف لیبرال از سیاست است. در تعاریف لیبرال از سیاست، سیاست مدام به مدیریت امور فروکاسته می‌شود. در این تلقی، سیاست یک فن و حرفه‌ای تصور می‌شود که هدفش مدیریت امور است. در حالی که در معنایی عمیق‌تر و وسیع‌تر از سیاست که هم به ذات مفهوم دموکراسی و هم به ریشه‌های معنای سیاست در یونان باستان ارجاع دارد، سیاست نه فقط مدیریت امور بلکه مداخله‌ی همگان در سرنوشت خویش برای بهبود زندگی‌ست. شاید در اینجا یک مثال بومی از این تلقی به فهم ما از این موضوع کمک کند. تمام دستگاه اقتاعی اصلاح‌طلبان کلاسیک در سیاست به این ایده برمی‌گردد که علت‌العلل معضلات موجود اصول‌گرایان، پایداری‌چی‌ها و غیره هستند، و اگر شما به ما رأی بدهید که ما مدیر شویم، اوضاع درست می‌شود. با تاسی از این اندیشه رایج، بسیاری از براندازان نیز در همین منطق فکری لیبرال از سیاست، همه چیز را منوط به تغییر حاکمان و «رفتن آخوندها» کرده‌اند. بیراه نیست که در این فهم رایج از سیاست، امر سیاسی به مداخله طبقه خاصی از افراد یا احزاب در سیاست تبدیل شده که دارای یک صلاحیت ویژه و یا ارثی‌اند و عموم مردم چیزی جز رعیت حامی یا مخالف نیستند که باید هر چه بیشتر از «سیاست» دور نگه داشته شوند. مردم در این تلقی کسانی هستند که می‌توان از اعتراضشان به وضع موجود بهره گرفت تا به قدرت رسید. در این شرایط است که سیاست استیصال حاکم می‌شود؛ یعنی درکی از سیاست که در آن با تغییر سیاست‌مداران وضعیت موجود نیز تغییر خواهد کرد، و کارگزار این تغییر نخبگان سیاسی، سلبریتی‌های سیاسی و به تعبیری دیگر فیگورهایی هستند که از بالا قرار است جانشین مدیران و حاکمان موجود شوند.

اما اگر به معنی عمیق‌تر سیاست که تأکیدش بر امر مردمی بودن سیاست است رجوع کنیم، متوجه می‌شویم که چرا طغیان جامعه، میل به نوعی شورش و انقلاب تا این حد مهم است؛ زیرا که در این معنا از سیاست مسأله قابل تقلیل به تغییر مدیران و حاکمان نیست بلکه درصدد است تا تمامی اجزای نظم موجود را در هم بشکند و نظمی نو طرح بریزد. در سیاست استیصال این میل راستین به تغییر جایگزین تغییر اشخاص، احزاب یا فیگورها می‌شود. در این شرایط آنچه که به جامعه‌ی عاصی فروخته می‌شود صرف تغییر حاکمان

موجود است و نه سازوکارهای سیاست؛ هر چند برخی بدون اطلاع از معنای انقلاب، از واژه‌هایی چون انقلاب برای این تغییر صوری استفاده کنند.

با این توضیح می‌توانیم درک کنیم که سر برآوردن نیرویی تحت عنوان سلطنت‌طلب محصول چه وضعیتی است. خلاصه اگر بخواهم بگویم، رشد ایده پهلوی‌گرایی محصول سیاست استیصال است؛ استیصال ناشی از شکست پروژه اصلاحات و اعتدال. ما با جامعه‌ای روبه‌رو هستیم که مستأصل است و عمیقاً از وضع موجود ناراضی است، اما میانجی‌های تغییر وضعیت را مسدود می‌داند و صرفاً به دنبال هر جایگزینی با طبقه حاکم است. در حقیقت، چیزی که باعث برکشیدن ایده سلطنت می‌شود محصول سیاست استیصال است. بیراه نیست که جنبش‌های اجتماعی می‌توانند سیاست استیصال را همزمان تضعیف و تقویت کنند. جنبش ملی‌شدن صنعت نفت، عرصه گشوده شدن سیاست استیصال نیز بوده است؛ سیاستی که به تقویت اسلام‌گرایی منجر شد. در واقع، گشودگی‌هایی که در سیاست رخ می‌دهد و همزمان بن‌بست‌هایی که جامعه با آن روبه‌رو می‌شود، این توان را دارند که جامعه عاصی را به این ورطه بکشانند. پهلوی با واقعیات حقیقی و جعلی‌ای که حول و حوش آن ساخته شده است، همان پدیداری ذهنی می‌شود که می‌خواهد فقدان همه میانجی‌های مادی تغییر را جبران کند. پهلوی متافیزیکی است که در این منطق سیاسی رایج قرار است ما را از دست آخوندها نجات دهد؛ همانطور که روزگاری «روحانیون» متافیزیکی بودند که قرار بود ما را از دست نظام شاهنشاهی نجات دهند.

تبار سیاست استیصال به کجا باز می‌گردد؟ و تا چه حد می‌تواند قدرت بگیرد؟-

نسل ما پیش از این اشکال ابتدایی از سیاست استیصال را در سال‌های گذشته تجربه کرده است. در زمانی که اصلاح‌طلبان هنوز نیرویی بودند که درون ساختار قدرت فعالیت داشتند و در دورانی که همگان و از جمله خودشان دریافته بودند که موانع بر سر راه اصلاحات بسیار است، در این موقعیت جامعه مبتلا به اشکال اولیه سیاست استیصال شد. جامعه در آن دوره وضعیت موجود را نمی‌پسندید و میانجی را اصلاح‌طلبان می‌دید اما به واقع چیزی که در عمل وجود داشت، بن‌بست‌ها و انسدادهایی در کنش سیاسی بود که باعث گرایش به نیروهای مثل اعتدال‌گرایان شد. جامعه‌ای که خرداد ۷۶، ۷۸ و ۸۸ را از سر گذرانده بود، چنین بازگشت به عقبی را تجربه کرد که حسن روحانی را دوباره از صندوق انتخابات بیرون کشید. اعتدالیون و آرایی که مردم به لیست امید و افرادی مثل پورمحمدی و دری نجف‌آبادی دادند، محصول سیاست استیصال بود. آن آرا به این معنا بود که جامعه حاضر است به هر کسی رأی دهد، حتی اگر آن فرد هیچ نسبتی با خواست‌هایش نداشته باشد تا در واقع مخالفت خود را با حاکمیت مستقر موجود در سیاست نشان دهد و یا بخواهد آن‌ها را تضعیف کند. این تجربه نمونه‌ای از اشکال اولیه سیاست استیصال بود. شکل پیشرفته آن را امروزه می‌توان در برآمدن ایده سلطنت‌طلبی دید. در سیاست استیصال کیستی و چیستی آلترناتیو دیگر اهمیتی ندارد. به همین علت است که نیروهای نئو-

سلطنت‌طلب هرگونه ابزاری را برای سیاست‌ورزی مجاز می‌دانند و با بدنام‌ترین نیروها و دولت‌های سیاسی نشست و برخاست می‌کنند و ابایی از هیچ نوع گفتار و رفتار سیاسی، حتی به تمسخر گرفتن ارزش‌های روشنگری و غیره ندارند. یادمان نرود که ایده اصلی این نیروها بازگشت چیزی است که از اساس منسوخ شده است و از اساس در مخالفت با دموکراسی و حکومت مردم است؛ یعنی پیشوایی تک نفره سلطان سیاست استیصال یا به بیان درست‌تر نا-سیاست استیصال، در دوران معاصر، خود را به عنوان یک سیاست‌جمله می‌دهد اما در عمل یک ناسیاست است و در تضاد با مفهوم سیاست. فراموش نکنیم که اینگونه نیست که فقط مردم عادی به سبب ناهنجاری در وضعیت زیست خویش به این سمت گرایش پیدا کنند، بلکه این تتنگای نظری را حتی در میان روشنفکران و سیاستمداران و بسیاری از افرادی که از آنها انتظار می‌رود تا راهی برای خروج از بن‌بست پیشنهاد دهند را نیز می‌بینیم. چندی پیش گفتگویی را دیدم با مترجمی خوشنام در نشریه‌ای دانشجویی که در آن گفتگو، مترجم چپ‌گرای جامعه‌ی ما به عنوان نیرویی تئوریک، به وضوح نوعی از سیاست استیصال را هر چند در پوشش یک سیاست رادیکال صورت‌بندی می‌کرد. سخنان او عمیقاً راوی نوعی استیصال بود. هر نیرویی را که بتواند به مقابله با نیروی حاکم بپردازد را طلب می‌کرد و خصلت‌های انقلابی و رهایی‌بخش جامعه را در درجه دوم اهمیت قرار می‌داد. آن گفتگو نمونه‌ای کوچک بود که می‌توان آن را به طیف بزرگی از جامعه از جمله مردم، سیاستمداران، هنرمندان، روشنفکران و غیره تعمیم داد. کار تا حدی جدی شده که حتی برخی از حامیان ظریف و روحانی و طیف راست‌گرای اصلاح‌طلبان رؤیای ائتلاف میان تاج‌زاده و رضا پهلوی را در مقاطعی برای نجات ایران روی میز گذاشتند. به وضوح می‌توان این نکته را پیش کشید که نا-سیاست استیصال امروزه به یکی از مهمترین موانع برای کنش جمعی تبدیل شده است. چیزی که می‌بینم شمایی کلی از هر دو نیرو است، یکی قدرت گرفتن نخواستن شرایط موجود و دیگری کم‌شدن توان برای یافتن امکانی به منظور دستیابی به شرایط مطلوب.

این بدان معناست که دموکراسی‌خواهی این نیروهای نا-سیاسی در حد یک شعار فریبنده است؟ موضوع- بعدی این است که برخی معتقدند ما با برآمدن نوعی فاشیسم ازین فضا روبرو هستیم، نظر شما چیست؟

برای پاسخ به این سؤال و در ادامه‌ی توضیح این که چرا در موضوع سیاست استیصال با نوعی نا-سیاست طرف هستیم تا یک سیاست، مایلیم به دیدگاه مهمی که در دوران معاصر مطرح شده ارجاع دهم. کلود لوفور فیلسوف فرانسوی برجسته‌ای است که در دهه هفتاد نظرات مهمی را با تفکیک میان امر سیاسی و سیاست مطرح کرده است. از نظر لوفور، امر سیاسی شکلی از وضعیت است که در آن جامعه به عنوان پدیداری واحد از دل جایگاه تهی شده‌ی پادشاه تولید می‌شود. در واقع امر سیاسی محصول جایگاه خالی پادشاه در دنیای مدرن است. در دنیای مدرن جایگاه پادشاه از بین رفته و این جای خالی را امر سیاسی پر کرده و به بیانی بهتر، امر سیاسی محصول از بین رفتن جایگاه سلطنت و ظهور دموکراسی در جامعه است. سیاست

از نظر لوفور عبارت است از جدال نیروهای مختلف در این پدیدار واحد یعنی جامعه. دموکراسی‌های مدرن از نظر لوفور چیزی نبودند جز پر کردن فضای خالی شده‌ی پادشاه. به تعبیری، دموکراسی اساساً محصول جایگاه خالی شده‌ی شاه توسط سیاست است. سیاست در دنیای مدرن به این معنا همواره متکی به جایگاه تهی و غیاب پادشاه است، متکی به مشروعیتی است که همیشه محل پرسش است. دموکراسی بدین معناست که مشروعیت هیچگاه قطعی نیست و همیشه محل تردید است. در ساختار پادشاهی این سلطان است که همیشه مشروعیت مطلق در نظر گرفته می‌شود اما برخلاف آن در دموکراسی، این مشروعیت به دلیل خصلت سیاست، همواره محل پرسش است. روشن است که جدال نیروها که بنیان سیاست مدرن را تشکیل می‌دهند متکی بر فقدان همیشگی پادشاه است. سیاست مدرن متکی بر فقدان پادشاه و مشروعیت مطلق اوست. تلاش برای پر کردن این جایگاه تهی آنگونه که در ایده سلطنت یا آنگونه که در ایده ولایت می‌بینیم (که هدف آن ساختن اتحادی بین ملت و حذف تضادها و تنش‌ها در جامعه مدرن است) به معنایی تهدید سیاست مدرن و یک نوع نا-سیاست است. به زبان دیگر، حمله به ماهیت سیاست مدرن است. به همین سبب دموکراسی در جوهر خود در تضاد با ایده سلطنت است.

نکته بحرانی قضیه این جاست که چگونه در جامعه‌ای که خواستار دموکراسی است، خواستار آزادی و برابری است و بنیان‌های آخرین جنبش آن بر مبنای رفع تبعیض و ایجاد نوعی برابری است و به تعبیری در پی احضار روح دموکراسی است، در درون خود تولید کننده‌ی نا-سیاست استیصال می‌شود و تمام میل‌های ذخیره شده در جامعه و آنتاگونیسم‌هایش برای رسیدن به دموکراسی و آزادی و برابری، در نهایت تبدیل به نوعی سیاست‌زدایی شده و به یک نیروی ارتجاعی تقدیم می‌شود. در اینجا است که مسأله آسیب‌شناسانه موضوع بروز پیدا می‌کند.

با این تفاسیر شاید راحت‌تر بتوان دریافت که ریشه مفاهیم ناسیونالیستی افراطی مستعمل از سوی این جریان در کجاست؛ همان چیزی که شما از آن تحت عنوان فاشیسم نام بردید. ارجاعات نا-سیاست باید به چیزهایی باشد که بتواند یک منطق درونی یا مکانیزم توجیه درونی را بسازد. اگر در سیاست مدام ارجاع به مردم، اراده جمعی و خواست جمعی وجود دارد، در نا-سیاست‌ها همواره باید چیزی را جایگزین این اراده جمعی یا مردم کنند. برای همین مدام دست به دامن امور متافیزیک می‌شوند که در واقع شکلی از الهیات سیاسی است. اگر چنانچه در نا-سیاست دولت موجود حاکم، اسلام و فقه به عنوان منبع مشروعیت‌بخش استفاده می‌شوند و ورای همه نیروها قرار می‌گیرند، در شکل‌های بدیل هم این نوع الهیات به اشکال جدید بازسازی می‌شوند. مثلاً در فاشیسم به طور مشخصی چیزی تحت عنوان ناسیونالیسم و یا شوئیسم یا نژاد برتر این جایگاه را برای خود کرده و به عنوان اصلی ورای تمامی نیروهای اجتماعی و خواست مردم و انواع اقسام امیال و نیازها خود را صورت بندی می‌کند؛ به نوعی که هر چیزی و هر نیازی و هر میلی در نسبت با آن مشروعیت داشته باشد.

در اینجا است که به همین ترتیب، نا-سیاست سلطنت‌طلبی مدام به وطن و میهن ارجاع پیدا می‌کند، استعلایی

به نام میهن و وطن را فارغ از افرادی که درون آن ساکن هستند می‌سازد. و در این چارچوب است که اگر افرادی حتی از پیشروان جنبش تغییرخواهانه باشند اما در هماهنگی با این الهیات جدید نباشند، به چشم برهم زدن کنار گذاشته می‌شوند و تحت عناوین مختلف و به شکل‌های گوناگون حذف شده و به صورت نمادینی به کوره انداخته می‌شوند. کارکرد این نوع از میهن پرستی در میدان سیاست بدین صورت بوده و جدایی بسیار عمیقی با خود مفهوم وطن و سرزمین، و البته ساکنان آن دارد چون ورای آن قرار می‌گیرد، به بیان بهتر ایده‌ای است متا-جامعه، متافیزیکال و متا-عینیت. از مهمترین نتایج این متافیزیک، رشد و ظهور نوعی دیگر از اندیشه‌های متاعینی است که در تقابل با آن شکل می‌گیرد و آن، ساخته شدن امیال متوهمانه‌ی جدایی‌خواهانه و دولت‌سازی است که سعادت جمعی را وعده می‌دهند.

اگر در دورانی در بدو پیدایش، ایدئولوژی‌ها ابزار و وسایلی در خدمت زندگی عینی افراد جامعه یا دستگاه‌هایی بودند که خواهان معنا بخشیدن به زندگی بودند، وقتی به مرور نهادینه شده و جنبه‌ای مقدس پیدا کردند در نتیجه، خود، حذف‌کننده واقعیت و عینیت زندگی روزمره افراد به نفع آن ایده‌های تقدس‌یافته شدند.

تا چه حد استفاده از شیوه‌های تبلیغاتی، دستکاری تاریخ و یا به تعبیر کلی به کارگیری دستگاه‌های-

پروپاگاندا و وسیع در فضای مجازی و رسانه‌ها در برجسته شدن این جریان نقش دارند؟

در این منطق، هر چند که نمی‌توان نقش دستگاه‌های پروپاگاندا را نادیده گرفت به نظر من بیش از اینکه تلویزیون‌ها و رسانه‌ها و فضای مجازی کاری بکنند، دو عامل اصلی و موثر در ساخت سیاست استیصال نقش داشته است: یکی توتالیترایسم دولت موجود و دوم، محدودیت‌هایی است که برای سیاسی بودن وجود دارد. در واقع این دو واقعیت هستند که به رسانه‌ها برای تأثیرگذاری میدان می‌دهند. بستگی حادّ شرایط و محدودیت‌هایی که در مقابل تولید سوژه سیاسی و انقلابی قرار می‌گیرد، مهمترین عوامل در تولید نا-سیاست هستند که نتیجه‌اش خطر بازتولید ایده‌های ارتجاعی است.

توتالیترایسم حکومت که واضح و روشن است و هر توضیحی درباره آن تقلیل وضعیت است اما اگر بخواهیم درباره انسدادهایی که در مسیر سیاست‌ورزی قرار می‌گیرند، صحبت کنیم پای سرمایه‌داری، مصرف‌گرایی و به تعبیر عمومی‌تر نئولیبرالیسم به میان می‌آید. جای توضیح بیشتر نیست و من به این بسنده می‌کنم که در سرمایه‌داری متأخر یا همان نئولیبرالیسم، سوژه فردگرا و اتمیزه‌ای تولید شده که از اساس توانایی‌های تاریخی انسان را برای تغییر وضعیت خود و مشارکت در امر سیاسی واقعی را از کف داده است. در این مسأله، سرمایه‌داری و مکانیزم‌های مسلط بر آن که در همه جای دنیا به اشکال متنوعی مشاهده می‌شود بیش از هر چیزی می‌تواند تأثیرگذار باشد. در واقع، هژمونی یا چیزی که تحت عنوان روح عصر می‌شناسیم امروزه با نئولیبرالیسم گره خورده است. نئولیبرالیسم در بطن خود نفی سوژه سیاسی و تضعیف آن را به همراه دارد. توضیح این مسأله بیش از هر چیزی از گذر توجه بر این نکته گشوده می‌شود که یگانه ایدئولوژی مشروع در عصر ما پس از افول تمام ایدئولوژی‌ها، منفعت فردی و سود شخصی است، و تنها کاری که مورد حمایت عقل و به تعبیری مشروع می‌باشد، کاری است که «سود» بیشتری دارد.

دولت در این ساختار به معنای وسیع کلمه و در دوران معاصر، نهادیست که از این منطق سود مراقبت می‌کند، فارغ از این که چه افرادی با چه مکانیزم‌هایی این سود را کسب می‌کنند. در این وضعیت چشم‌انداز آینده نه از مسیر تغییر بنیادین نیروهای مسلط بر جامعه که از مسیر حفظ نیروهای مسلط بر جامعه صورت بندی می‌شود. قرار است که طبقه نخبه اقتصادی حاکم که همان طبقه سیاسی حاکم است، سلطه خود را حفظ کند. موضوع اصلی توجه به این حقیقت نوین است که چگونه نخبگان اقتصادی، نخبگان سیاسی را برای حفظ منافع طبقاتی به استخدام خود در آورده‌اند. در این وضعیت مسأله اصلی اینست که ما بدانیم چگونه جامعه این توانایی را پیدا می‌کند که از سلطه این طبقه خاص و مناسبات موجود رها شود. بیراه نیست که در این موقعیت هر چیزی که بخواهد تغییرات بنیادین و اساسی را ایجاد کند و نظم موجود را برهم زند، امری احمقانه و بعضاً مجرمانه و گناهکارانه بازنمایی می‌شود، معترضان تبدیل به آشوبگران شده و مخالفان تحت عنوان برهم زندگان نظم اقتصادی شناخته می‌شوند. به طور خلاصه، در جهان ما چشم اندازهای تولید سیاست به معنای تولید امر رهایی‌بخش مسدود است و انقلاب به معنی تغییرات بنیادین، در ناخودآگاه جمعی امری ترسناک و منفی است. تنها پدیدار آرامش‌بخش حفظ نظم موجود، سازوکارهای مسلط و حفظ سود است. برای همین هم افراد هر چقدر هم نسبت به نظم موجود شاکی باشند این توانایی را پیدا نمی‌کنند که اقدامی در مقابله با وضع حاکم انجام دهند، و بدیلی راستین را برای شرایط متصور شوند. اینجاست که تغییر حاکمان به عنوان تنها بدیل وضعیت باقی می‌ماند. این خلاصه‌ای است برای پاسخ به این سؤال که چرا دکان اپوزیسیون راست‌گرای خارج از ایران در مقاطعی از جنبش اجتماعی پررونق شده و گروه‌هایی از افراد بدان دل می‌بندند؟ بیراه نیست که هم برای هیأت حاکمه و هم اپوزیسیون راست‌گرای ایران مسأله امنیت بر آزادی و عدالت مقدم است. بیراه نیست که در چشم‌انداز نهایی این آلترناتیو نیز قدرت سیاسی در اختیار طبقه برگزیده و گاهی حتی به صراحت موروثی است. اندیشیدن به این مسأله از آن جهت مهم است که بطور آشکار می‌توان تضاد این نا-نیروها را با جنبش نوین اجتماعی حاضر در ایران تشخیص داد.

سیاست چگونه ساخته می‌شود و آیا جنبش اجتماعی حاضر در ایران در ساختن آن مؤثر بوده است؟-

در ابتدا بگویم آنچه در ایران امروز، در خانه‌ها و خیابان‌ها و در اجزای زندگی روزمره ایرانیان مشاهده می‌کنیم، یک نیروی مترقی سیاسی است که به معنای اصیل سیاست یعنی میل بهبود زندگی، و معنای اصیل دموکراسی یعنی سهیم شدن در اداره امور مدام ارجاع دارد. حساسیت جمعی به تبعیض جان‌مایه سیاست است. در مقابل با چنین فضایی است که قدرت یافتن نا-سیاست استیصال است که «مسأله» می‌شود؛ یعنی چیزی که خود را در مقام سیاست عرضه می‌کند و همواره این امکان وجود دارد که آنتاگونیسم‌ها و امیال سیاسی جامعه را به نفع نوعی از ارتجاع اشغال کند. در این جاست که سیاسی‌ترین کار احیای هرچند کوچک اشکالی از سیاست است که از مسیر مخالفت با نیروهایی حاصل می‌شود که می‌خواهند این جایگزینی را انجام دهند. با این حال، از نظر من، قطع به یقین اگر مبارزه صرفاً محدود به این امر شود، کار به جایی نمی‌برد. نیروی سیاسی‌ای که تمام توان خود را مصروف به مقابله با اشکال مختلف ارتجاع

می‌کند، کار زیادی را پیش نمی‌برد، جز این که ناخواسته تأیید می‌کند که به غیر از همین نیروهای موجود و نیروهایی که زیر چتر نا-سیاست هستند نیروهای دیگری وجود ندارند. محدود کردن فعالیت و حتی نظرگاه سیاسی به مخالفت با سلطنت طلبان به نظر من نه تنها کفایت نمی‌کند بلکه حتی شاید به تقویت این نا-سیاست منجر شود. کار اصلی در مقابله با نیروهای ارتجاعی تلاش برای ساختن «سیاست» است، چیزی که یونانی‌ها از آن تحت عنوان «آفرینش» یا پوئیسس نام می‌بردند. آفرینش، به تعبیر آرنست، اساساً ماهیت انقلاب را شکل می‌دهد. هیچ تغییر سیاسی بنیادینی بدون آفرینش و ساختن پیش نمی‌رود، و تثبیت نمی‌شود. دگرگونی آن لحظه‌ای است که افراد گفتار و نظمی جدید می‌آفرینند و این کار را از طریق اندیشیدن و فکر کردن و سپس تشکل‌یابی و ساختن اجتماعات انجام می‌دهند. ما برای ساختن سیاست در دنیای مدرن به دو چیز نیاز داریم، یکی اندیشیدن و دیگری «کمون» به معنای اجتماع. در این اندیشه، تأکید بر آفرینش اجتماعات است. اجتماعاتی که از کوچکترین واحد خودش مثل خانواده می‌تواند آغاز شود و تا اجتماعات بزرگتر ادامه یابد. این اجتماعات و نئوکمونیسیم است که می‌تواند با تولید گفتمان و مرآده نظری و عملی، و به تعبیری، پذیرفتن «دیگری» مقدمات ساختن کنش‌گری سیاسی را در عصر کنش‌زوده‌ی امروزی فراهم کند و ما را به مرحله مهم اجرا یا پراکسیس نزدیک کند. در واقع حرکت از سوژه معترض به سوژه انقلابی راهی جز آفرینش کنش از طریق تشکل‌سازی علیرغم مخاطراتش وجود ندارد.

این گفت‌وگو با نشریه دانشجویی تکاپو انجام شده است *

• تاریخ انتشار: ۲۵ تیر ۱۴۰۲

منبع زیتون